

تعداد زیادی از زلزله‌زده‌های کرمانشاه همچنان توی چادر زندگی می‌کنند

با اجازه از چارچوب قانون، زلزله‌زده‌ها سردشونه!

دولت: دست ما کوتاه بود چه سازمان‌های فرهنگی بر نخیل!
مردم: با این وام فقط می‌تونیم سه‌دنگ دستشویی رهن کنیم!
مسئولین: به خاطر فیلتر بنگ، دسترسی به اخبار مناطق زلزله‌زده نداریم!
#فراموشی_پس_از_زلزله_#بودجه‌ای_که_به_زلزله‌زده‌ها_رواست
#شهر ونگ

سیفون

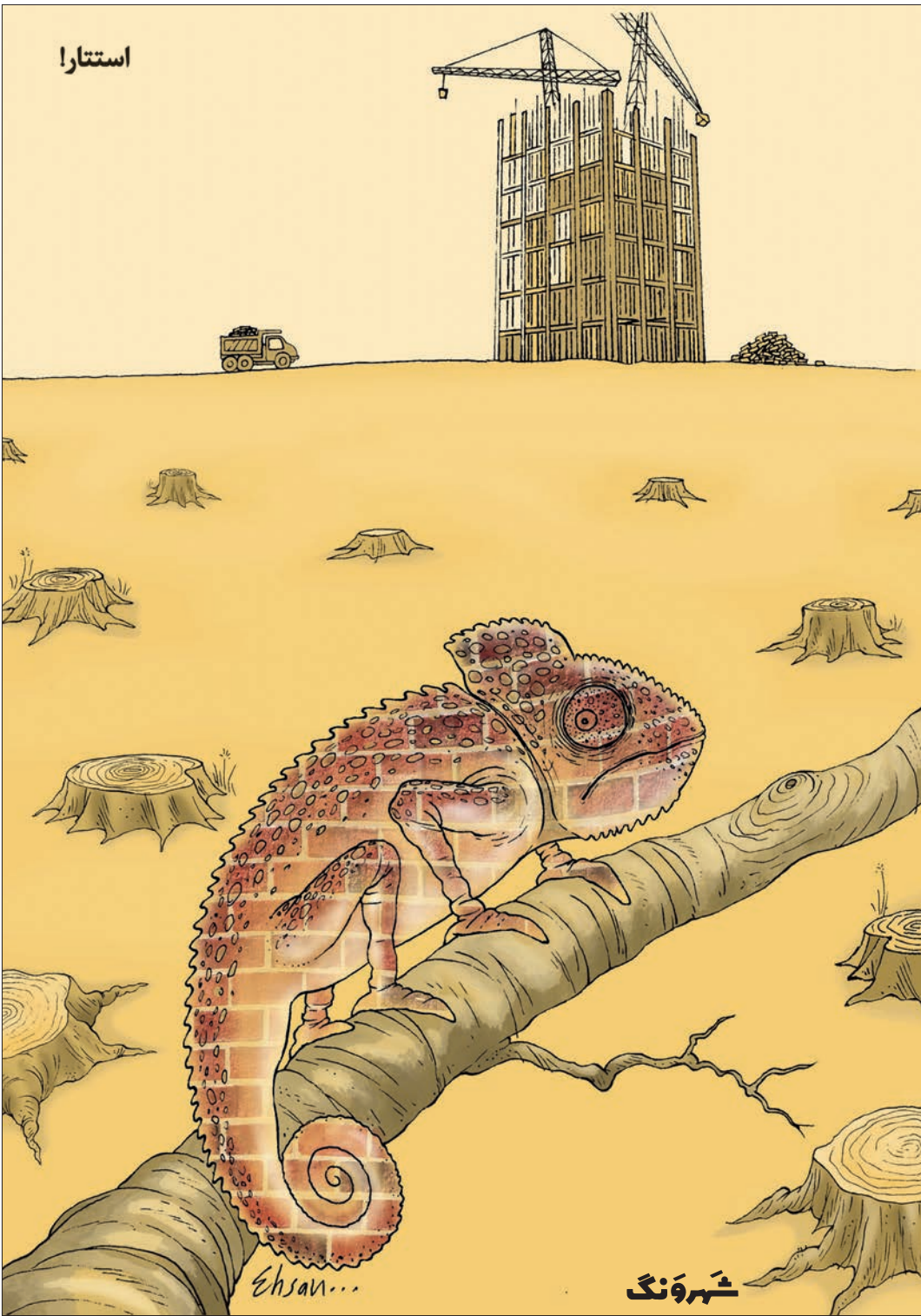
از مرغ دانی تا خروس دانی



مادر بزرگم، نیمه‌روا می‌آورد و هنوز سینی را سر سفره نگذاشته، پدر بزرگم را می‌دیدم که نان را بر داشته و در یک چشم به هم‌زدن زرده‌ها را سوا کرده و به بدن زده مادر بزرگم می‌گفت: «این چه کارهای مرده؟ خب بچه‌ها چی؟» پدر بزرگم می‌گفت: «یعنی چی؟ این همه موندن دیگه! بخور!» در واقع منظور از این همه سفیدی‌های تخم مرغ بود. مادر بزرگم می‌گفت: «خب تو خوردی هممه و کجا بچه‌ها زرده دوست ندانن؟ فقط تو دوست داری؟» زرده و سفیده نداره که! مادر بزرگم خون به صورتش می‌دوید و می‌گفت: «خب آگه فرقی نداره، چرا تو زرده‌ها رو می‌خوری؟ سفیدی شو بخور!» اما پدر بزرگم دیگر از سر سفره کنار کشیده بود و می‌گفت: «فرقی نداره که! حرف‌هایی می‌زنی!» و به این ترتیب جنگ سفیده و زرده شروع می‌شد. آن روزها هم مرغ دانی کوچک بود و روزی پنج شش تا تخم مرغ بیشتر نصیب نمی‌شد. کار به جایی رسید که مادر بزرگم ما را صدا می‌کرد آشپزخانه تا پدر بزرگم قبل از همه زرده‌ها را کنش نرود. جالب اینجاست که همیشه سسر خرید مرغ یا مادر بزرگم مشکل داشت می‌گفت: «قافان از این مرغ هیچ وقت خوشم نیومده. این حیوان اصلا بی‌خاصیت!» و مادر بزرگم را بیشتر حرص می‌داد. در عوض علاقه خاصی به خروس داشت. کاری کرد که مرغ دانی تبدیل شد به یک قفسه با توری‌های مشبک و مختلف. چون به هر حال خروس‌ها علاقه چندانی به همزیستی مسالمت‌آمیز نشان نمی‌دادند و دایم می‌خواستند دروی همدیگر را کم کنند. سرت را که برمی‌گرداندی، می‌دیددی خروس کاکلی پریده روی سسر آن یکی و دارد تاجش را می‌کنند. پدر بزرگم با بیل از دور می‌رسید و چند تایی به توری می‌کوبید تا از هم سوا شوند. یکبار گفتم: «خب چه کار بایه آقاچون؟ چرا به دونه نمی‌گیری بنذاری این‌جا که آن قدر با هم دعوا نکنن؟» اما می‌دیدم که پدر بزرگم می‌گفت: «هیبت مرغ دونه‌ی به خروسه والا نادت بخسواد مرغ ریخته!» هر بار هم می‌دیددی، یکی خرسیده دوباره زیر بغلش گرفته و آورده اوایل خروس‌هایی بودند که زیر بغل جا می‌شدند، اما کم‌کم دیدیم که قطر و ارتفاعشان زیادتر می‌شود و کار به جایی کشید که می‌گفتی الان است قلاده گردنشان بیندازد. این آخری‌ها که دیگر واقعا سنگ بودند؛ سگا به محض این که پا داخل مرغ دانی می‌گذاشتی، می‌دیددی گردوخاک از آن جا بلند شده و موجودی سم کوبان به سمت پورتمه می‌آید. اصلا وحشتی آن بنا شده بود که دیگر خود پدر بزرگم هم کم آورده بود، چون قدیم دستش را که بالا می‌آورد، خروس مورد نظر دور می‌شد اما حالا مجبور بود برای رام کردنش با بیل برود توی مرغ دانی. خروس آخری چنان برایش شاخه و شانه می‌کشید که اسمش را گذاشته بودیم «گاو!» اصلا این «گاو» طوری رفتار می‌کرد که می‌گفتی او پدر بزرگم را خریده است! گاهی هم فکر می‌کردم هیچ بعید نیست وقتی پدر بزرگم برود آن داخل، «گاو» در یک حرکت ناگهانی پدر بزرگم را خاک کند، در را رویش ببندد و خودش بیاید با ما برای ادامه زندگی! هر چند که خلیقتش خیلی با پدر بزرگم متناسب بود. آن قدر که می‌گفتم، احتمال تناسخ بعدی‌اش در کالبد پدر بزرگم خواهد بود یک روز بعد از دعوی مفصلی که مادر بزرگم سر «گاو» با پدر بزرگم راه انداخت، دیدم که می‌رود آن طرف سبگار یکشده وقتی کنارش رفتن بر رسیدیم، «آقاچون! خب اینو بفرست بره. این خیلی خطرناکه!» دود را بیرون داد و گفت: «ایسن می‌فهمه! می‌فهمی؟ می‌فهمه!» با تعجب گفتم: «این خروسه آقاچون چی رو می‌فهمه؟» و پدر بزرگم را دیدم که با بغض گفت: «منوا!»

تماشاخانه

احسان گنجی | کارتون‌نویس | ehsanganj58@gmail.com



فلکه اول
شهاب نبوی [دشپ که اینترنرت قطع بود و نمی‌شد فیلم‌های خشن با پایانی باز را دانلود کنم و ببینم، با خودم کمی تحلیل‌بازی کردم، یعنی نشستیم، به این فکر کردم که چرا ما هر چقدر کار می‌کنیم، باز هم قدرت خریدیمان از دو تا چیس و سوسیس بیشتر نمی‌شود؟ آدم گاهی واقعا از این شرایط خسته می‌شود و با خودش می‌گوید: «اصلا کوه لُق این دنیا کار چیه؟ هر چی می‌خواد بشه، به در ک...» اما هشت صبح که از بانک رنگ زدند و گفتند: «باقسط وروماری دی‌یازنگ می‌زنیم به ضمانت ابروت رومی پریم.» سریع شلوارت را تا گردن بالا می‌کشی و می‌روی سر کار. بعد از مدتی این بی‌پولی و بدبختی و نداری برای خود آدم عادی می‌شود. لاکر دار مثل شلاق می‌ماند، چند تایی اول را که خوردی، دیگر بی‌حس می‌شوی؛ یعنی خودت دیگر مشکلی با بلبختی‌ها نداری. از تلاش براری و مونتور محرکات برای جان کندن می‌شوند. درناک‌ترین زمینه بی‌وجدان و سنگدل و ریاخوار و آبرو برتر (بلانسیست بانک‌ها) هستند که نمی‌گذرانند دست دوست داری بپشتی یک گوشه و به فنا رفتن زندگی‌ات را ببینی؛ اما این طلبکارهای بی‌وجدان و سنگدل و ریاخوار و آبرو برتر (بلانسیست بانک‌ها) هستند که نمی‌گذرانند دست از تلاش براری و مونتور محرکات برای جان کندن می‌شوند. درناک‌ترین زمینه ماجراجویی است که تو قبل از تخم‌گذاری صبحگاهی مرغ‌ها را خانه بیرون زده‌ای و چند جای مختلف کار کردی و بعد از آخرین واقی و سگ‌ها به خانه برگشته‌ای! اما

سر بر ج جای حقوق دسته بیل هم بهت نمی‌دهند. انگار صاحبکارهای محترم، بعد از یکی دو ماه حقوق ندانن، نجابت به خرج دادن کار گرو کارمند زیر زبان مزه می‌کنند و دیگر عادت می‌کنند به این قضیه، یعنی شما وظیفه داری هر روز ساعت هفت و نیم کار بزنی و تا بعد از ظهر مثل تراکتور کار کنی اما آنها وظیفه ندارند که حقوقت را بدهند. تازه بعضی‌های ششان مثل رئیس من، هر روز صبحانه و ناهار هم چترت می‌شوند و اگر یک روز ناهار نبری می‌گویند: «این مسخره باز یا چیه در میاری؟ خب نمی‌خواهی ناهار نیاری بگو به آدم دیگه.» حرف از حقوق هم که بزنی می‌گویند: «پول کجا بود عزیز من؟» آگه دیدیش سلام سلام، ما رو هم برسون. همین که تنت سالمه شکر کن! یعنی آخرش با چنان اعتمادبنفسی می‌گویند: «همین که تنت سالمه شکر کن!» که آدم دلش می‌خواهد برود جلودستش شان را ببوسد و بگوید: «عاشقتم، ممنون که تنم سالمه مرسی که تنم رواسام کردی.» یا آن یکی می‌گوید: «به جان خودتون این جا رو فقط برای این تعطیل نمی‌کنم که شما از نون خوردن نیفتید.» آخه عزیز من نون کجا بود؟ تو که حقوق بده نیستی، لاقل درش را گل بگیر تا ما امیدمان قطع بشود و هر روز کلی هزینه نکنیم و تا این جا بیاییم، خلاصه که اوضاع جور می‌شده که آدم وقتی حساب و کتاب می‌کنند، می‌بیند کار نکردن هزینه‌اش از کار کردن کمتر است.



شهر ونگ

